



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند
بیا ای راه دان بر غول می‌خند

چو در سلطان بی‌علت رسیدی
هلا بر علت و معلول می‌خند

اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
برو بر خازل و مخذول می‌خند

چو مرده مرده‌ای را کرد معزول
تو خوش بر عازل و معزول می‌خند

مثال مُحْتَلِمِ پندار عزالش
تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند

یکی در خواب حاصل کرد ملکی
برو بر حاصل و محصول می‌خند

سؤالی گفت کوری پیش کری
دلا بر سائل و مسؤل می‌خند

وگر گوید فروشستم فلان را
هلا بر غاسیل و مفسول می‌خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می‌خند

ابوسعید ابوالخیر، رباعیات، شماره ۱

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بتپرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر تویه شکستی باز آ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۵

چار طبع و علت اُولی نیَم
در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سَقیم

عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خَلّاق وجود

همچنان این قوت اَبْدالِ حق
هم ز حق دان نه از طعام و از طَبَق

جسمشان را هم ز نور اِسْرِشته‌اند
تا ز روح و از مَلْک بگذشته‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۴

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
بی‌زراعت چاش‌گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش‌گشان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پَران سایه اش
می دود بر خاک پَران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می دود چندانک بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه اش
وا رهند از خیال و سایه اش

سایه یزدان بود بنده خدا
مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان